

قسمت‌هایی از کتاب «ایران، کلدۀ و شوش» که شامل خاطرات خواندنی «مادام دیولافوآ» (Dieulafoy) در مدت حضور در ساوه و آوه در دهه ۱۸۸۰ میلادی (نزدیک به ۱۲۰ سال پیش) است.

تهیه و پخش توسط ساوه‌سرا:

<http://savehsara.aftabgardan-cc.com>

ایران کده وشوش

تألیف مادام ژان دیولافوا
شوالیه لژیون دونور، افسر اکادمی

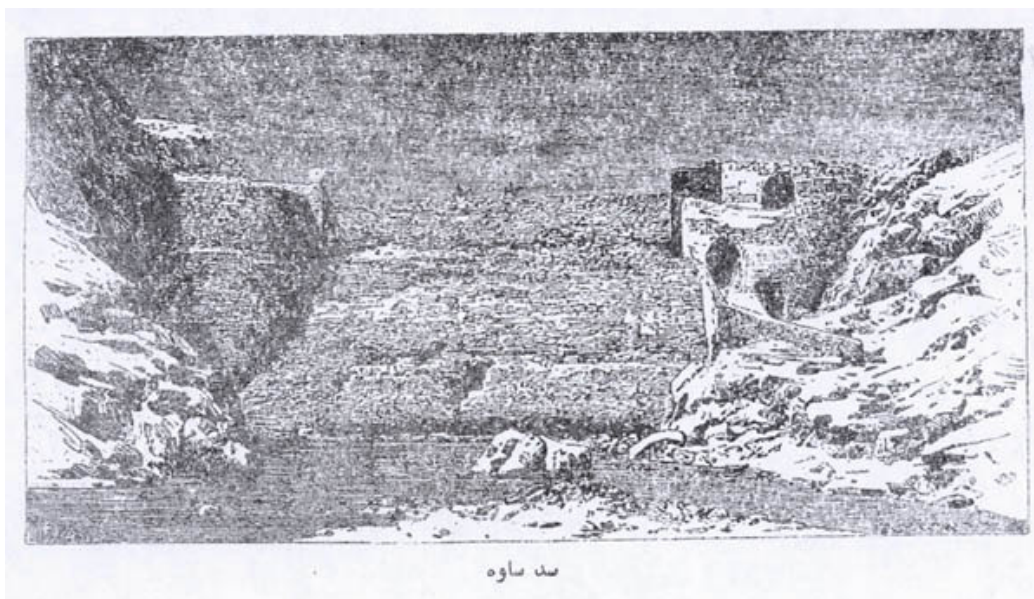
(با ۳۳۶ کلیشه روی چوب از روی عکس‌های مولف و دو نقشه پاریس ۱۸۸۷)

ترجمه:

شادروان علی محمد فره فروشی (مترجم همایون)



خانم دیولافوا



سد ساوه

فصل نهم

عزیمت از تهران - تفاوت فاحش درجه هوا در شب و روز - مامونیه - خانه حاکم - ورود به ساوه - مسجد - مناره غزنوی - املاک موقوفه.

۲۰ ژویه- در این مسافرت راهنمای ما سرتیپ عباسقلیخان آجودان نایب السلطنه است. دیروز عصر از تهران حرکت کرده‌ایم. در موقع روز، میزان الحراره درجه چهل را نشان می‌دهد ولی در شب به تدریج تنزل کرده و به درجه دوازده می‌رسد. البته این نوع تغییر فوق العاده هوا تحمل ناپذیر و زیان آور است.

یک نفر ماثور اتریشی پیر هم با پسر خود از همسفران ماست. این ماثور برای تربیت قشون به ایران آمده و در مدرسه دولتی هم درس حشره‌شناسی به زبان فرانسه می‌دهد. اما زبان ما را بسیار بد تلفظ می‌کند و چون شاگردانش مطالب او را نمی‌فهمند، معلم و شاگرد با هم ساخته‌اند. او نیز می‌خواهد به **ساوه** رفته با دوست خود بارون اتریشی که فعلاً حاکم **ساوه** است ملاقاتی کرده و راجع به تجارت اتریش مطالعاتی بکند.

در موقع ظهر کاروان در زیر اشعه آتشبار آفتاب به قلعه پیک رسید. سرتیپ امر کرد که ما را به خانه سلطان فوج ببرند.

سلطان خانه خوبی داشت. تالاری که ما در آن وارد شدیم دو بادگیر داشت و جریان هوایی اتصالاً از تالار عبور می‌کرد. بادگیرها بطور قرینه در تالار ساخته شده و هوا را فوق العاده خنک می‌کردند و مثل این بود که ما در آب سرد فرو رفته‌ایم. نوکران بلافاصله چای آوردند و سلطان از ما پذیرایی خوبی کرد.

۲۱ ژویه- پس از یک روز استراحت، کاروان شبانه به راه افتاد و در بیابان خشک و لم یزرعی راه می‌پیمودیم. وقتی صبح می‌شود چه منظره غم انگیزی در جلوی چشمانم می‌دیدم! چیزی جز بیابان بی

آب و علف نیست. اما راهنمایان لکه خاکستری رنگی را که در منظره دور دست پیداست به من نشان می‌دهند و می‌گویند که به منزل نزدیک شده‌ایم. اینجا دهکده مامونیه است که منظره عجیبی دارد. خانه‌ها بیش از سه متر ارتفاع ندارند و از خشت خام ساخته شده‌اند و بر بالای آنها گنبدهای کوچک به هم چسبیده دیده می‌شود. کمیاب بودن چوب در این کشور بی‌درخت ساکنان را مجبور می‌کند که سقف خانه‌های خود را مانند دیوارها با گل بسازند. در جای پنجره‌ها و درها، پنجره و در چوبی دیده نمی‌شود. در زمستان پرده‌ای از فرش مانع عبور هوا به داخل می‌گردد و در تابستان هم روستاییان چیز پنهانی از یکدیگر ندارند و به همین جهت خانه‌ها در و پیکری ندارند. حتی یک درخت کوچک در مامونیه نیست. روستاییان که هیچ‌گاه از روستایشان خارج نشده‌اند، اولین بار گل و درخت را پس از مرگ خود در بهشت عدن خواهند دید و جبران انتظار آن‌ها خواهد شد زیرا در آنجا در ازای اعمال نیک خود جویبارهای آب صاف و خنک خواهند داشت. امیدوارم آب آنجا مثل آب این قنات‌ها تلخ نباشد. اسب‌های ما که از این آب نوشیده‌اند بیمار شده‌اند. ساکنان محل که آدت به نوشیدن این آب دارند، آن را مطبوع می‌یابند و تاثیر نمک منیزی را حس نمی‌کنند.

۲۲ ژویه - پیش از رسیدن به **ساوه** از استپ‌هایی که مانند بیابان مامونیه خالی از گیاه است گذشتیم. معه‌ذا کم‌کم منظره تغییر یافت و شکاف‌های عمیقی در زمین پیدا شد که با زحمت از آنها عبور کردیم. نصف شب به کاروان‌سرای خرابه‌ای رسیدیم که می‌گفتند مامن دزدان است و مکرر کاروانیان را لخت می‌کرده‌اند. اخیراً پانزده نفر راهزن را قشون دولتی در اینجا محاصره کرده و آنها را شجاعانه از خود دفاع کردند و چندین نفر از سربازان دولتی را کشتند. سرتیپ عباسقلیخان با اینکه صاحب منصب شجاعی است، محض احتیاط به این خرابه نزدیک نشد.

چون کمی از کاروانسرا فاصله گرفتیم ناگهان دیدیم که سرتیپ شجاع به تاخت پرداخت. من هم به دنبال او رفتم، از دور دو نفر دهقان دیده شدند که چند قاطر در جلو داشتند. سرتیپ تبری به طرف آنها خالی کرد، دهقانان بیچاره متوحش شده و با تمام نیرویی که داشتند با سرعت فرار کردند و قاطر‌ها هم ایستاده مشغول خوردن علف‌های خشک بیابان شدند و چون معلوم شد که این‌ها راه گذرند و دزد نیستند آنها را صدا کردیم و به آنها اطمینان دادیم ولی آنها به خیال آنکه ما راهزن هستیم به فرار خود ادامه می‌دادند و با اینکه فاصله زیادی گرفتیم، باز هم جرئت برگشتن و بردن قاطرهای خود را نداشتند. البته سرتیپ از این حرکت به خود می‌بالید و تصور می‌کرد با این عمل ما را از شر دزدان خلاص کرده است.

باری پس از مدتی سفیده بامدادی طلوع کرد. وحشت تاریکی و چرت زدن بر طرف گردید و سرتیپ یکی از سواران جلودار را فرستاد تا به تاخت رفته و حاکم **ساوه** را از ورود ما آگاه کند.

تقریباً سه ساعت بعد گرد و غباری از دور مشاهده کردیم و معلوم بود که اردویی به استقبال ما می‌آید. اسبان بر سرعت افزوده و اتصالاً شبیه می‌کشیدند و بالاخره دو اردو به هم رسیدند. مدت شش ماه است که نایب السلطنه یک نفر اتریشی را به حکومت **ساوه** منصوب کرده است. این بارون اتریشی ملبس به لباس اروپایی است ولی شکوه و جلال حکام ایرانی را کاملاً تقلید کرده است. بی‌مناسبت نیست که در اینجا خواننده را به طور اختصار با زندگانی و تجمّل حکام ایرانی آشنا کنم.

هریک از وزرا و حکام یک عده فراش در اطراف خود دارند که باید در مسافرت چادر بزنند و داخل آن را مغروش سازند و به نگهداری آن بپردازند. اشخاص دیگری هم هستند که باید کارهای مخصوص را انجام بدهند.

در ردیف اول باید منشی‌ها و میرزاها را قرار داد که شغلشان خواندن و نوشتن مراسلات رسمی است. این دسته مردمان ساکتی و آرام هستند، هیچ‌وقت مسلح نمی‌شوند و به جای شمشیر قلمدان دراز و لوله کاغذی در لای شال خود قرار داده‌اند.

در ردیف دوم ناظر و کارکنان او هستند که باید خوراک برای آقا و همراهان او فراهم نمایند. ناظر اشخاص متعددی را تحت فرمان دارد از قبیل آشپز، و آبدار و قلیانچی. آبدار موظف است که در مسافرت آب خنک و مشروبات به همراه داشته باشد و قلیان‌دار که معمولاً مرد سبیل کلفتی است بایستی منقل و آتش و چنقه قلیان را به زین اسب بیاویزد و در موقع لزوم هنگام سواری قلیان برای ارباب درست کند.

یک نفر هم کبابچی نام دارد که گوشت را خرد کرده و در ماست و پیاز و ادویه نگاه می‌دارد و هر وقت ارباب مایل به خوردن کباب باشد فوراً برای او حاضر می‌کند. این شخص را نباید در ردیف آشپزان قرار داد زیرا که در نزد ارباب مقام خاصی دارد و بسا می‌شود که مانند امین السلطان به وزارت هم برسد ولی آشپز هیچ‌وقت ترفیع مقام پیدا نمی‌کند و همیشه باید مواظب دیگ پلو و خورش باشد.

در هنگام مسافرت ارباب یا گردش او هر یک از این مستخدمین خورجینی به ترک اسب می‌بندند و لوازم کار خود را در آن جای می‌دهند تا بتوانند در موقع لزوم به وظیفه خود بپردازند. تشکیلات آنها بسیار منظم است. آبدار جعبه مخصوصی برای سماور و استکان نعلبکی و قوری دارد که آنها را هزار پیشه می‌گویند و قلیانچی همیشه چلیک پر از آبی در پهلوی اسب آویخته دارد. کبابچی هم گوشت و سیخ و لوازم کباب را در ترک اسب می‌بندد. فراشان هم در موقع حرکت چادرها را جمع کرده، بار قاطر می‌کنند و خودشان هم بالای بار می‌نشینند.

باری، پس از آنکه دو اردو به هم رسیدند مراسم معرفی به عمل آمد و تعارف لازمه مبادله شد. هر دو اردو یکی شده به راه افتاد و پس از طی مسافتی منظره قلعه مستحکم **ساوه** پدیدار گردید. شهر در جلگه پستی واقع شده به طوری که اهالی نقل می‌کردند این‌جا در قدیم دریاچه‌ای بوده که در موقع تولد پیامبر اکرم (ص) خشک شده است و چنانکه می‌گفتند طاق کسری هم در همان زمان به شدت تکان خورده و رو به خرابی گذارده است.

به هر حال چون به دروازه نزدیک شدیم فراشان زیادی را از دور دیدیم که روی زمین نشسته و تکیه به دیوار داده بودند. به محض ورود ما بلند شده و دو قطار تشکیل دادند و پیاده در جلو به راه افتادند و چماق‌های خود را حرکت می‌دادند تا تماشای عقب بروند و پیوسته فریاد می‌کشیدند: برو... سرپا... خبردار... دور شو. ما هم به این ترتیب مجلل آهسته راه می‌پیمودیم و جمعیت را می‌دیدیم که از جلوی چماق فراشان فرار می‌کردند ولی از چهره آنها پیدا بود که نسبت به اروپاییان نظر خوبی ندارند و مهر و ملاطفتی به آنها نشان نمی‌دهند. یک علت دیگر هم در کار است که ما را خوب نمی‌پذیرند و آن این است که می‌دانند سرتیپ برای جمع آوری مالیات آمده است.

در ایران گرفتن مالیات مطابق اصول منظمی نیست. دفاتر رسمی که طرز ادای مالیات را معین کند وجود ندارند. حکومت محل به دلخواه خود از مردم مالیات می‌گیرد و اگر از مبلغ تقاضا شده سرپیچی کنند مبتلا به انواع شکنجه و آزار می‌شوند. حاکم و اطرافیان او همیشه با تدابیر مخصوص و قوه قهریه مشغول بر کردن کیسه‌های خود هستند.

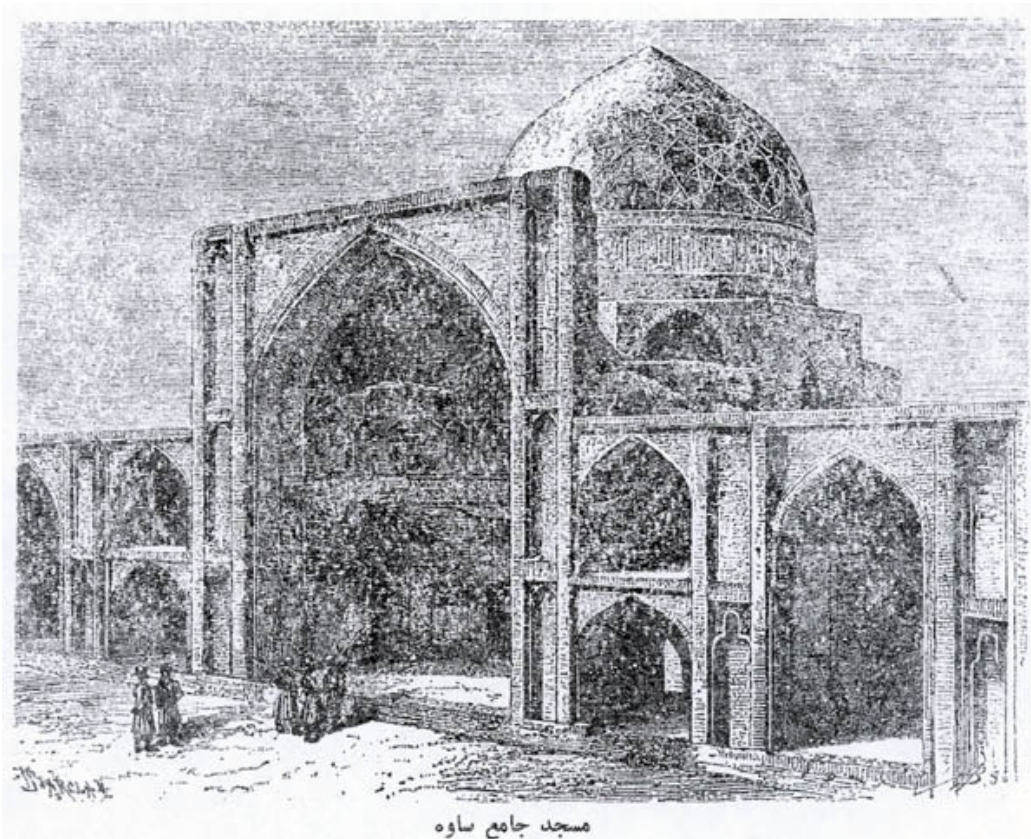
حاکم علاوه بر اینکه از دولت حقوق نمی‌گیرد در موقع رفتن به مأموریت هم مبلغ گزافی باید به شاه و وزرا به عنوان پیش‌کش تقدیم نماید و هر کس بیشتر پول داد به حکومت منصوب می‌گردد. بنابراین حاکم مجبور است علاوه بر مبلغ تقدیمی، مبالغ زیادی از اهالی بگیرد و با صندوق‌های پر از پول مراجعت کند.

البته در نتیجه این فشار تحمل ناپذیر اهالی پریشان و بی‌سر و سامان می‌شوند و اگر احياناً کسی پولی داشته باشد مجبور است آن را در زیر خاک پنهان نماید و نمی‌تواند آن را به مصرف تجارت یا اصلاح و تعمیر ملک خود برساند و با اینکه نرخ مراحه به بیست و پنج درصد می‌رسد از این منافع سرشار چشم می‌پوشد.

باری هنگامی که اردو به دارالحکومه رسید قصابی با عجله گوسفند سیاهی را جلو آورد و فوراً سر آن را بریده به یک طرف راه انداخت و تنه را به طرف دیگر تا اردو از میان آنها عبور کند. عمل قربانی کردن در حین ورود شخص محترمی در ایران سابقه تاریخی دارد. سرتیپ با تکان دادن سر به قصاب اظهار امتنان کرد و از اسب پیاده شد و از پله‌هایی که دم درب عمارت بود بالا رفت. ما نیز بر حسب دعوت بارون حاکم بالا رفتیم و روی صندلی نشسته به تماشای جمعیتی پرداختیم که برای تماشای ما ازدحامی داشتند.

سرتیپ پس از آنکه بیش از یک ساعت در اینجا نشست و تشریفات احترام آمیز را دید بلند شد و اسب خود را طلبید و گفت ما نمی‌توانیم در اینجا منزل کنیم زیرا که عمارت دارالحکومه کوچک است و گنجایش ما را ندارد ولی معلوم بود که قصدش این بود که در محل آزادتری منزل کند تا بتواند با فراغت خاطر نایب الحکومه محلی و اشخاص ناراضی و مفتشینی را که مأمور رفتار حاکم یعنی بارون اتریشی هستند ملاقات کند. ما هم بدنبال فراشان به راه افتادیم از قبرستانی عبور کردیم و به خانه ویرانی وارد شدیم که فراشان سکنه آن را بضرر چماق از آنجا بیرون کرده بودند. در اینجا من در انتخاب اتاق سرگردان شدم زیرا بعضی در سمت جنوب واقع شده و ممکن بود با بستن در کاملاً تاریک شوند و برخی هم که آفتاب‌رو بودند بند و بستی نداشتند و روشنایی آفتاب خیره کننده و گرما هم تحمل ناپذیر بود بعلاوه مگس‌ها هم به اندازه شمارش ش‌های پراکنده حیاط، در اتاق‌ها جمع شده بودند. بالاخره از ناچاری اطاقی را که یک در داشت اختیار کردم و به نوکران گفتم که گلیم و لحاف را به زمین اندازند و پس از آنکه پرده پشمی سیاهی را که در تهران تهیه کرده بودم در مقابل در آویختم دراز کشیدم تا استراحتی کنم.

طولی نکشید که احساس کردم گرفتار کابوسی شده‌ام زیرا که حشرات زیادی را دیدم که در کف اتاق در گردش هستند و پاره‌ای از آنها هم از روی صورت من عبور می‌کنند. در این فکر بودم که این سیل حشره از کجا به اتاق راه یافته است. عنکبوت‌هایی که بدنشان به درشتی یک دانه باقلا با چنگال‌های دراز فوج مانند از دیوارها سرازیر شده و روی زمین می‌دویدند. ناگهان بدنم سخت به خارش افتاد. از وحشت بلند شده و نشستم و دیدم تمام بدنم از ساس‌های متعفن پوشیده شده است. فوراً از جای



برخاسته و به طرف در دویدم و پرده‌ای را که با امیدواری در مقابل آن آویخته بودم برداشتم. همین که روشنایی در اتاق تابید عنکبوت‌های زشت و بد ترکیب و ساس‌های متعفن فرار کردند و در سوراخ‌های دیوار گلی پنهان شدند. کمی بعد دوباره دراز کشیدم ولی باز روی آسایش و استراحت ندیدم زیرا که افواج زنبور و مگس سنگرهای دشمنان پیشین را اشغال کردند و من از عقب نشینی مهاجمین اولیه متاسف شدم زیرا که آزار اینان بیش از آنان شد. علاوه بر این هوا هم بشدت بر گرمی افزود. نظری به میزان الحرارة انداختم دیدم درجه حرارت چهل و چهار را نشان می‌دهد. خلاصه در این منزل ویران به شکنجه و عذابی مبتلا شدم که از نشریح و توصیف کامل آن عاجزم.

۲۳ ژوئیه - امروز سرتیپ ما را به دیدن شهر سرافراز فرمود. شهر **ساوه** کرسی ولایتی بوده که به چهار ناحیه تقسیم می‌شده و دارای یکصد و بیست و هشت قصبه و قریه بوده است ولی امروز اغلب آنها خراب و خالی از سکنه مانده است، در قسمت‌هایی که به وسیله قنات یا رودخانه مزدغان مشروب می‌شوند و زمین هم حاصل‌خیز است پنبه و برنج و گندم بسیار عالی به عمل می‌آید که به تهران می‌برند.

با وجود گرمای شدید اهالی این خوشبختی را دارند که به امراض مسری مبتلا نمی‌شوند. تنها بنایی که آبادی قدیمی شهر را به خاطر می‌آورد مسجد جامع است. این مسجد چون از مرکز شهر دور مانده متروک شده و حتی روز جمعه هم در آن نماز خوانده نمی‌شود و اکنون پناه‌گاه گدایان و درویشانی است که از شهرهای دیگر به **ساوه** می‌آیند و در سایه دیوارهای ضخیم آن به سر می‌برند.

یکی از این دراویش هیکل عجیبی داشت و نمونه‌ای خاص بود. پوست بدنش مانند هندی‌ها زرد و موهای بلند سرش مجعد و پریشان و سینه عریانیش از زیر شل پاره پشمی بیرون افتاده بود. چماق



درویش خراسانی

کلفت پر گرهی در دست داشت و ائانه زندگانش منحصر بود به یک کشکول. (کشکول پوست یک نوع میوه هندی است که گاهی با هنرمندی و د نهایت ظرافت حکاکی شده است.) در خارج از دیوار محوطه مسجد جامع در طرف راست منار قدیمی خرابی دیده می‌شود که با آجر بنا شده است و در بدنه آن موزاییک بسیار زیبا و جالب توجهی نمایان است که از آجرهای نازک یک رنگ ترکیب یافته و با ساختمان قدیمی که به رنگ مس است هم آهنکی دارد. حضور این مناره به دلیل است که این مسجد سلجوقی بر روی خرابه بنایی از آثار غزنویان ساخته شده و شاه طهماسب هم آنرا تعمیر کرده است.

۲۴ ژوئیه - از وقتی که وارد **ساوه** شده‌ایم عباسقلیخان کاملاً سرگرم کار شده و تفتیش‌هایی می‌کند. از عملیات او من به فکر دوره شاهان هخامنشی افتادم که با مسافرت من برای تحقیق ابنیه و آثار

تاریخی آنها مناسبتی دارد. اگر قرون عدیده‌ای گذشته و اگر دوران عظمت و اقتدار ایران باستانی کاملاً رو به انحطاط گذارده و صورت افسانه‌مانندی به خود گرفته است. هنوز ترتیب اداری کشور ایران شباهتی به زمان قدیم دارد. سرتیپ را می‌توان با مفتشینی مقایسه کرد که از طرف شاه به ساتراپی‌های کشور پهناور داریوش می‌رفتند تا اعمال و رفتار فرمانروایان را از نزدیک دیده و به شاه گزارش دهند. در آن زمان بازرسانی به نام چشم و گوش شاه همه ساله به ممالک تابعه می‌رفتند و به عرایض مردم و شکایاتی که نسبت به ساتراپ داشتند با دقت رسیدگی می‌کردند و از دبیرانی که به امر شاه مامور نظارت بر امور جاریه بودند تحقیقاتی به عمل می‌آوردند و از اوضاع کشور کاملاً آگاهی حاصل می‌کردند و نتیجه را به دربار شاهنشاهان گزارش می‌دادند.

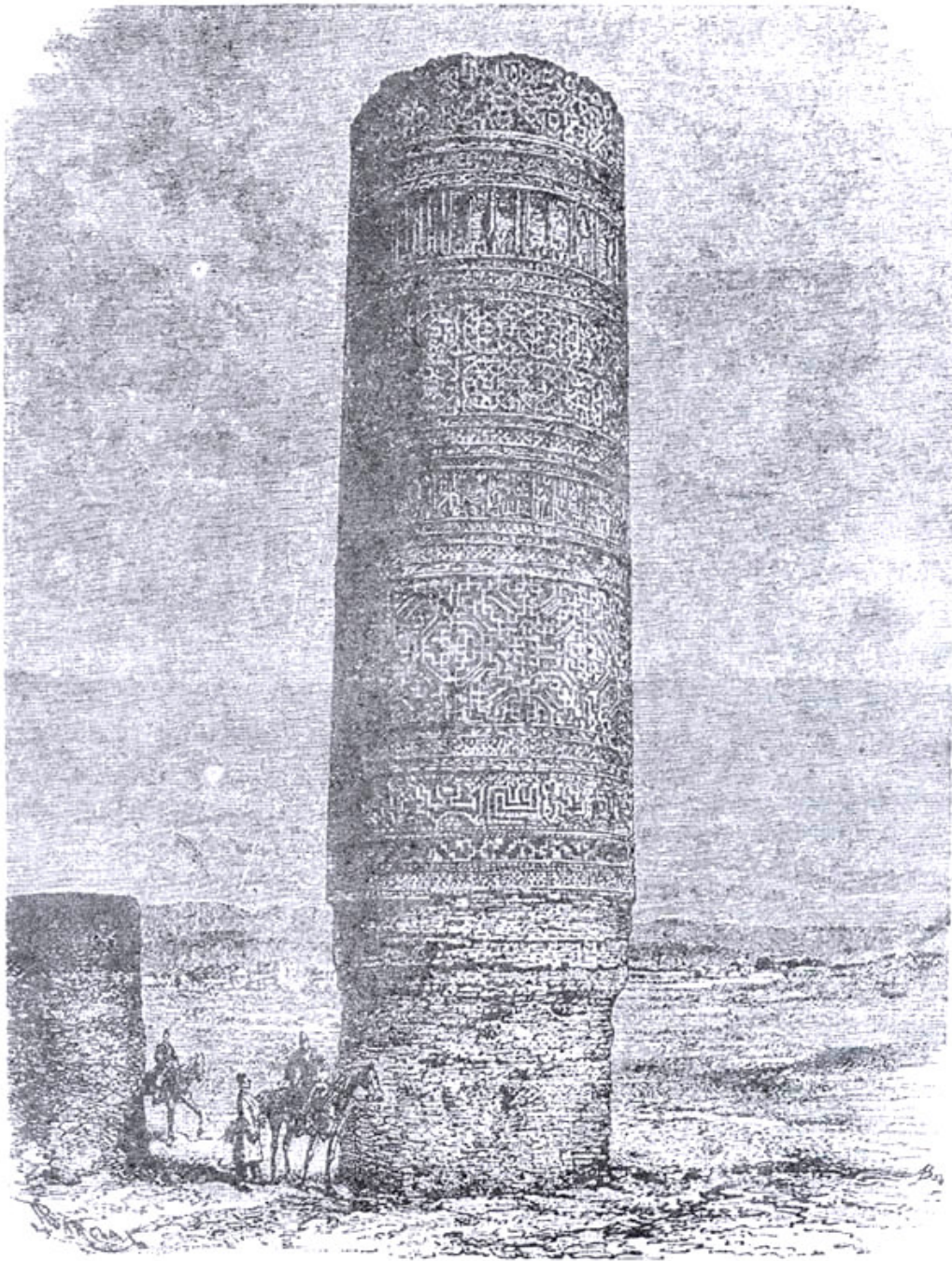
وضع ساتراپی **ساوه** به نظر من چندان رضایت بخش نیست و چنین به نظر می‌آید که بارون اتریشی بر حسب ضرورت یا جاه طلبی خود را به زحمت انداخته است. ایجاد رفرم مالیاتی در کشوری مانند ایران که در آن دسیسه و تزویر به حد وفور وجود دارد کاریست بس مشکل. مخصوصاً برای کسی که با اخلاق و عادات اهالی آشنایی ندارند و بعلاوه کافر هم است. مسلماً بارون را باید آدم مجنونی به نظر آورد که با این همه مشکلات چنین ماموریتی را قبول کرده است زیرا که هر قدر هم تخصص و مهارت داشته باشد نمی‌تواند در مقابل موانع زیاد شخصیت و لیاقتی بروز دهد و بطور کلی ایجار رفرم مالی از عهده او خارج است.

از طرفی هم دخالت روحانیان در امور مالی انجام وظیفه یک حاکم عیسوی را با اشکالات مواجه کنند. از بدو ورود بارون به **ساوه** ملاها از تماس با او پرهیز کرده‌اند زیرا که او را نجس و کافر می‌دانند و برای اینکه از شر او خلاص شوند دسته دسته به ملاقات سرتیپ می‌شتابند و ساعات طولانی با او خلوت می‌کنند و به شکایت می‌پردازند. با این حال معلوم است که هرگز بارون به انجام مقاصد خود نائل نخواهد شد. مسلمانان خیر اندیش قبل از مرگ غالباً یک ثلث از املاک و دارایی خود را وقف مسجد و مدرسه و یا اعمال خیریه دیگر از قبیل روضه‌خوانی و اطعام مسکین می‌کنند.

واقف حق دارد که تولیت املاک موقوفه را به اولاد و یا اقوام نزدیک خود بدهد و تولیت را نسل اندر نسل در اعقاب خود باقی گذارد. یک قسمت از عایدات موقوفه اختصاص به متولی دارد که به عنوان حق نظارت و تولیت بر می‌دارد و آزاد است که صرف احتیاجات خود نماید و یا به مصرف اعمال خیره نماید. با این ترتیب هر کس می‌تواند تمام دارایی خود یا قسمتی از آن را برای همیشه در اختیار اولاد و اعقاب خود بگذارد زیرا که شاه و حکام نمی‌توانند در ملک وقف دخالت کنند و اموال و املاک موقوفه تحت نظارت روحانیون قرار می‌گیرد و از دستبرد محفوظ می‌شود.

به موجب قوانین اسلامی اداره املاک موقوفه باید کاملاً منظم باشد و متولیان هم باید مطابق وصیت‌نامه واقف عمل نمایند و عایدات وقف را با سایر عایدات مخلوط ننمایند. در وقف نامه هم نمی‌توانند تغییری داده و عایدات را به مصرف دیگری غیر از آنچه واقف تعیین نموده برسانند. هرگاه متولی بر خلاف وقف نامه عمل کند و در مال وقف تصرفات غیر مشروعی بنماید از تولیت معزول می‌شود و بر حسب وصیت واقف دیگری به جای او منصوب می‌گردد.

املاک موقوفه قابل انتقال نیست و فقط اشخاص معین از عایدات آن حق تمتع دارند. ملک وقف را نمی‌توان تبدیل به ملک دیگری کرد مگر با شرایط خاصی. به طوری که من استنباط کردم دو ثلث عایدات موقوفه صرف اعمال خیریه و ثلث دیگر صرف معاش طلاب علوم مذهبی می‌شود و باید در



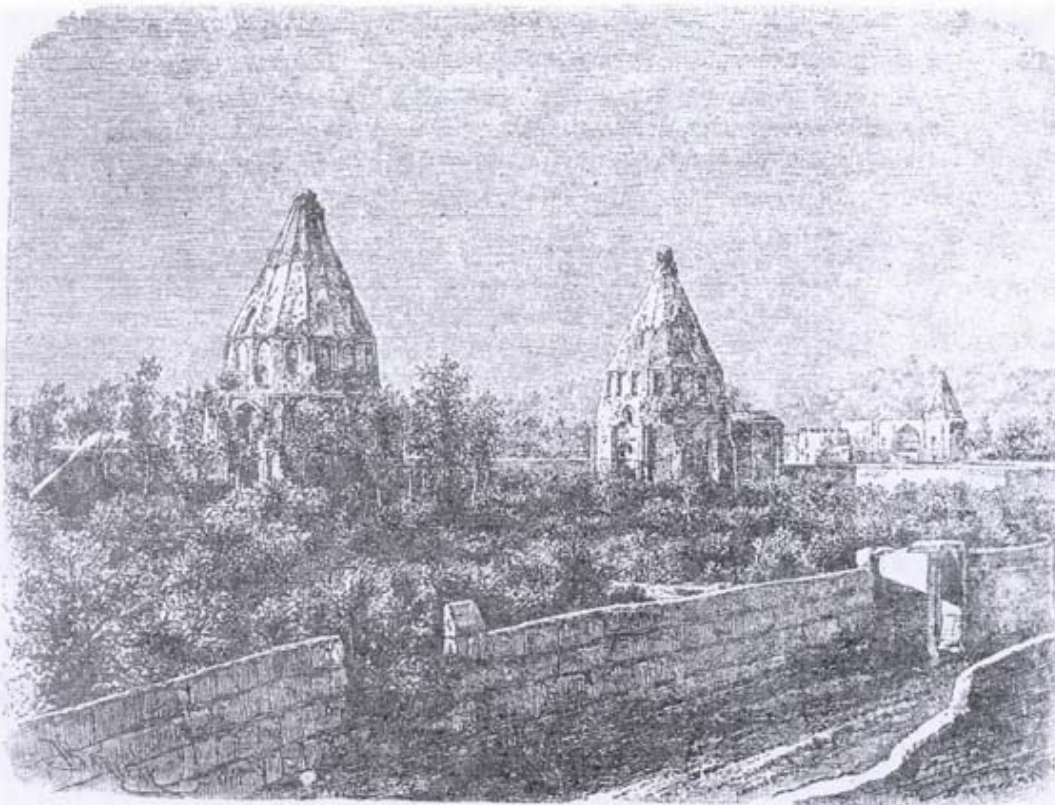
منار دورۀ غزنوی در ساوه

اختیار علما باشد و هرگاه عایدات زیادتیر از مخارج معین باشد متولی مجاز است که از این مازاد ملک دیگری خریده و به موجب وصیت واقف وقف کند و ممکن است این املاک فرعی با اجازه مجتهدین قابل انتقال باشد.

هرگاه ملک موقوفه‌ای مجهول التولیه باشد در اختیار روحانیون وقت قرار می‌گیرد، غالباً برای تصرف این املاک در میان ملاها کشمکش و نزاع تولید می‌گردد و بالاخره حکم مجتهدین و حکم شاه تکلیف آنرا معین می‌کند و به نزاع خاتمه می‌دهد.

در چنین مواقع است که ملاها برای تصرف موقوفه‌ای که به حکام و اشخاص متنفذ متوسل می‌گردند و در غیر این موقع همیشه از حکام دوری می‌کنند.

اکنون ملاهای **ساوه** و ملاهای اصفهان راجع به یک ملک وقفی که عایدات سرشاری دارد کشمکش دارند. اگر چه من نمی‌توانم در محاکمات حضوری سرتیپ حاضر شوم ولی از دور ناظر وقایع هستم زیرا که پاره‌ای از آنها چون دانسته‌اند که ما در نزد سرتیپ احترامی داریم از ملاقات ما چندان پرهیزی ندارند و ما را واسطه کار خود قرار می‌دهند.



آرامگاه شیوخ در قم

فصل دهم

سد ساوه - رتیل‌ها - مباشرین ایرانی - ورود به آوه - ملاقات با یک خانم - مسافرت در بیابان - ورود به قم - دور نمای شهر قم - نقشه اندرون حکومتی - حاکم شهر قم - مقبره حضرت فاطمه - مقبره شیوخ - نغمه بلبل‌ها

۲۶ ژویه - توقف ما در **ساوه** دو روز طول کشید. مارسل برای اینکه وقت تلف نشود به دهکده سبزآباد رفت که یک فرسخ از سد **ساوه** فاصله دارد و امر کرد که مستخدمین اردوی ما را در کلبه‌های گلی چند نفر دهقان که پرستار انارستانی هستند بزنند. این انارستان تازه ایجاد شده و در پهلوی یکی از شعب رودخانه واقع است و درختان جوان آن هنوز آن اندازه سایه ندارند که ما را از اشعه آفتاب محفوظ نگاه دارند. قبل از طلوع آفتاب ما به کنار سد می‌رویم و مشغول مطالعه و نقشه برداری می‌شویم. این سد در دره‌ای واقع شده که در طرفین آن دو کوه بلند وجود دارد. پایه‌های این دو کوه در قعر دره بهم متصل است. این شکاف طبیعی را در زمان قدیم از سنگ و ساروج پر کرده و سدی ساخته بودند تا از آب رودخانه برای کشت و زرع استفاده کنند، اما از ابتدا دقت نکرده و شالوده آن را بر پایه کوه قرار نداده‌اند بلکه بر روی شن‌های ته دره قرار داده‌اند. پس از مدتی آب فشار آورده و از

زیر ش‌ها رخنه کرده و کم‌کم سد را از زیر سوراخ می‌کند به طوری که دیگر آب در جلوی آن جمع نمی‌شود.

سال‌هاست که حکام به فکر تعمیر آن افتاده‌اند و مکرر قطعات سنگ را با ساروج در داخل شکاف فرو برده‌اند ولی در موقع طغیان رود، فشار آب سنگ و ساروج را جاروب کرده و مانند کاه با خود برده است.

در پایین سد، در طرف چپ ساختمان آجری گنبدمانندی وجود دارد که یک قسمت آن خراب شده است. به طوری که می‌گویند اینجا قبر معمار تعمیر کننده سد است. چنانچه اهالی نقل می‌کنند، معماری سد را تعمیر کرده و برای اطمینان از استحکام آن، در دهکده نزدیک توقف داشته است. همین که رودخانه طغیان کرده و فشار آب رشته او را پنبه نموده، به او خبر داده‌اند. فوراً سوار بر اسب شده به تاخت آمده و مشاهده کرده که ساخته او به کلی ویران شده است از شدت یاس حال سگته به او دست داده و درگذشته است. بنا بر این کارگران جسد او را در همان‌جا دفن کرده‌اند.

۲۷ ژویه- در اینجا حرارت هوا تحمل ناپذیر است و زندگانی ما به اشکالاتی بر خورده است. رتیل‌های درشت از هر طرف در جست و خیز هستند. آذوقه ما هم نزدیک به اتمام است، بطری عرقی داشتیم که گاه گاهی چند قطره از آن برای بهداشت در آب آشامیدنی می‌ریختیم. متأسفانه استاد معمار به بهانه اینکه گناه آشامیدن یک گیلان با یک بطری یکسان است تمام آن را در معده خود سرازیر کرده است.

۲۸ ژویه- شب گذشته من خوب خوابیدم اما صبح احساس کردم که حشره‌ای پایم را گزیده است و چون دردی نداشت به ورم آن اعتنایی نکردم.

شب را به وسیله نردبان به بالای بام رفتیم و مستخدمین را وادار کردم که روی بام را خوب جاروب کنند تا اگر عقرب و رتیلی باشد به پایین ریخته شود. بعد بسته لحاف را آوردند و آنها را هم به نوبت بازرسی کردم ولی بدبختانه با این همه احتیاط نمی‌دانم با نیش چه نوع حشره‌ای پایم ورم کرده است. ابتدا موضع نیش خوردن چندان دردی نداشت که به فکر داغ کردن آن باشم ولی کم‌کم درد شدت کرد و بر التهاب افزود به طوریکه به زحمت می‌توانستم راه بروم. از طرفی هم نمی‌خواستم مانند سنت سیمئون استیلیت که گمان می‌کنم مدت بیست و دو سال در روی ستونی زندگانی کردف در روی این بام به ایام عمر خود خاتمه دهم. به علاوه ناچار هم بودم که به چادر سرتیپ بروم و به طوری که قبلاً استنباط کرده بودم در نمایش مضحکی هم باید حضور پیدا کنم. باری مارسل نقشه سد را کشید و دریافته که بنای آن غیر از پایه خراب شده و در کمال استحکام است و با شاقول دره را طراز کرده و با محاسبه مقدار آبی را که ممکن است در جلوی سد ذخیره شود معین نموده است و امروز می‌خواهد از استاد معمار قیمت چوب و مصالح لازم و دست مزد کارگر را برای انجام نقشه تحقیق کند. سرتیپ و استاد بنا با بی‌صبری منتظر نتیجه هستند. خلاصه استاد معمار مخارج لازم را طوری به حساب آورد که قبول آن ممکن نبود. هر گاه در فرانسه یا انگلستان که مصالح بی‌نهایت گران است بخواهند چنین عملی را انجام دهند با نصف مبلغی که این استاد ماهر تعیین نموده عمل خاتمه پیدا خواهد کرد. گذشته از اینکه در اینجا اجرت کاگر روزی یک فرانک و نیم بیشتر نیست و عمده مصالح سنگ و آهک است که در پای سد آماده می‌باشد.

مارسل از این حساب تعجب کرد و چون به مقصود سرتیپ و معمار پی برد به صحبت خاتمه داد و به هر دو نفر که طرف اعتماد السلطنه بودند گفت: من نمی‌توانم با مخارج این دو موافقت کنم. می‌روم به اصفهان و همین که فراغتی حاصل شد نقشه را با صورت مخارجی که در فرانسه برای چنین کاری لازم است برای نایب السلطنه خواهم فرستاد تا هرطور که می‌داند دستور ساختن سد را بدهد. البته این جواب مطابق میل سرتیپ و معمار باشی نبود. سرتیپ سلحشور با حالت مایوسانه‌ای به سکوت پرداخت و از جلسه خارج شد و به بهانه درد شدید امعاء سر سفره هم حاضر نشد و برای ما پیغام فرستاد که به واسطه شدت درد مجبور است فوراً به تهران برود و به معالجه بپردازد و از این به بعد نمی‌تواند ما را تحت حمایت خود به کاشان یا اصفهان ببرد.

بنابراین ما تصمیم گرفتیم شبانه حرکت کنیم و من دستور دادم که قاطرها را حاضر کنند، اما متأسفانه جواب دادند که سرتیپ قاطرها را به تهران فرستاده است که بیکار نمانند و کرایه‌ای بیاورند و ممکن است از **ساوه** قاطر تهیه کرد ولی پس فردا ماه رمضان شروع می‌شود و قاطرچیان در سه روز اول ماه رمضان مسافرت نمی‌کنند. بالاخره از عباسقلیخان کسب تکلیف کردیم گفت: مفرش‌ها و اسباب‌های عکاسی را بر شتری که در اینجا هست بار کنید و بقیه را به بسته‌های چهل کیلوگرمی تقسیم کرده بار الاغ کنید و بروید. شتری که حاضر بود خیلی پیر بود و بیش از سه فرسنگ نمی‌توانست در روز راه برود. الاغ‌ها هم خیلی کوچک و به اندازه سگ‌های درشت بودند اما یک خوشبختی داشتیم و آن این بود که دو اسب را که با آنها به سد می‌رفتیم نبرده‌اند. ناچار الاغ‌هایی کرایه کرده و سوار بر اسبان شدیم و با انارستان خداحافظی کردیم و به طرف قم روی آوردیم. سرتیپ مرحمت کرده یک سرباز سوار هم همراه ما کرد.

۳۰ ژوئیه - امشب به من بسیار بد گذشت. هیچ در خاطر ندارم که در مسافرت‌ها به این اندازه متحمل رنج و خستگی شده باشم. الاغ‌ها نمی‌توانستند با قدم اسبان حرکت کنند و ما ناچار بودیم پیوسته توقف کنیم تا برسند. اسبان چهار روز استراحت کرده و دارای نیرویی شده بودند و نگاه‌داشتن آنها زحمت داشت. طرف نیمه شب به واسطه خستگی زیاد خواب بر ما غلبه کرد بنا بر این سینه‌ها را به زین تکیه دادیم و یال اسبان را دست آویز قرار داده به خواب رفتیم و چون بیدار شدیم به غیر از حسین سرباز کسی را ندیدیم و او همانند ما روی اسب خواب رفته بود. از او پرسیدیم که آیا می‌تواند ما را به منزل راهنمایی کند، گفت این اولین دفعه‌ای است که من قدم در این بیابان گذارده‌ام ولی مظطرب نباشید نظر به اینکه حیوانات را آزاد گذارده بودیم البته راه را گم نکرده‌اند و یک ساعت دیگر الاغ‌دارها به ما خواهند رسید. بنابراین از شدت خستگی پیاده شده و در کنار جاده سرها را روی کلاه گذارده بخواب رفتیم.

وقتی که چشم باز کردم هوا روشن شده بود و تعجب کردم که چگونه در این زمین سنگلاخ افتاده بودم. البته مارسل هم به درد من گرفتار شده بود و مدت دو ساعت در روی این تخته‌خواب فتری که مجاناً در بیابان به ما تقدیم شده بود استراحت کرده بودیم.

ناگهان صدای زنگوله الاغ‌ها به گوش رسید الاغداران رسیدند و گفتند زودتر سوار شوید نباید تا منزل مسافت زیادی داشته باشیم. من گفتم دیروز شنیدم که از سد تا آوه هشت ساعت راه بیشتر فاصله نیست. ما تمام شب راه پیمودیم و معلوم نیست چه وقت به منزل خواهیم رسید. یکی از

الاعذاران گفت: ما مدتی شب به دنبال شما آمديم و به جست و جوی شما پرداختيم و راه را گم کردیم به هر حال باید رفت البته به جایی خواهیم رسید.

مارسل به قطب نما نگاه کرد و به فراست دریافت که ما باید به طرف جنوب شرقی برویم بنابراین به چارواداران امر کرد که در همان امتداد بروند. پس از یک ساعت راه پیمایی دیوارهای خراب دهکده‌ای از دور نمایان شد. چاروادارها از دیدن آن خوشحال شده و اطمینان پیدا کردند که به منزل رسیدند.

من نیز از دیدن این خرابه‌ها شاد شدم زیرا که از کشمکش با اسب و خوابیدن روی قلوه سنگ‌ها احساس می‌کردم که ستون فقراتم شکسته و پاهایم خرد شده‌اند. جراحت پایم وسعت یافته و درد شدت کرده است و خلاصه آنکه قوای خود را به کلی از دست داده‌ام.

بالاخره پس از سیزده ساعت راهپیمایی الاعذاران آوه را به ما نشان دادند. من به خیال افتادم که زودتر به منزل ذسیده و در گوشه‌ای بیفتم. بنابراین آخرین توانایی خود را به کار انداختم و به اسب رکاب زدم و با مارسل و حسین سرباز به اول قصبه آوه رسیدیم در مدخل قصبه، پیرمردان ریش قرمز روی سکوی گلی نشسته و کنفرانسی داشتند و برای منزل جایی را در خارج از آبادی به ما نشان دادند. اینجا باغ تازه‌ای بود و درختان آن قابل سایه اندازی نبودند. خیال منزل کردن در این مکان آن هم در وسط آفتاب سوزان، حزن و یاس فوق العاده‌ای در من ایجاد کرد و خوشبختانه حسین سرباز به این پیرمرد گفته بود که این‌ها مهندسین فرنگی هستند که به امر شاه برای تعمیر سد **ساوه** آمده‌اند. از شنیدن این خبر پیرمردان بلند شده و با هیجان و حرارت از ما پرسش‌هایی می‌کردند. مارسل گفت: فقط اراده شاه کافیت تا این دشت وسیع مشروب گردد.

این مردم که تا لحظه قبل با قیافه عبوسی به ما نگاه می‌کردند، اکنون خوشرویی و محبت فوق العاده‌ای نسبت به ما بروز می‌دهند و برای تندرستی ما دعا می‌کنند و حتی لباس ما را گرفته و می‌بوسند و می‌گویند خداوند شما را برای نجات ما فرستاده است. البته ما در هر پنج نوبت نماز دعا خواهیم کرد که خداوند بلا را از جان شما دور کند. بسیار خوش آمدید، قدم شما روی چشم همه ماها باشد، خواهشمندیم بر ما منت گذارده و به کلبه‌های ما فرود آید و ما را سرافراز نمایید. یکی از آنها که به نظر می‌آمد محترم‌تر از دیگران است به جلو آمد و در خانه را باز کرد. دیگران هم عنان اسبان را گرفته و ما پیاده شدیم و به بالاخنه فشنگی رفتیم. من احساس کردم که دیگر نمی‌توانم قدم بردارم و بدون اینکه منتظر فرش شوم در پهلوی تکه چوب قطوری افتادم به خیال آنکه آنرا بالش خود قرار دهم و از فرط خستگی و کوفتگی بیهوش افتادم. هنوز هم وقتی که به فکر مسافرت آن شب و صدماتی که کشیدیم می‌افتم لرز مختصری در اعضایم پیدا می‌شود.

پس از سه ساعت سر از خواب برداشتم و احساس کردم که گرسنگی به من آزار می‌دهد. آشپز حاضر بود گفتم زود چیزی بیاور که ما سدجوع کنیم، او هم فوراً ظرف بزرگی که پر از میوه بود در مقابل من گذارد و گفت اینها را اهالی دهکده به شما تقدیم کرده‌اند. من مشغول خوردن شدم. در این ضمن صاحب‌خانه هم به بالا خانه آمد و پس از احوال‌پرسی گفت: خواهش می‌کنم ناهار را در حیاط میل کنید تا تمام جمعیتی که در اطراف خانه ما روی بام آمده‌اند بتوانند از دیدار شما بهره‌مند شوند. حس کنجکاو و تفتیش زنان هم به شدت تحریک شده بود زیرا که سرباز به آنها گفته بود یکی از این دوفر فرنگی، زن است. مخصوصاً زنان خانه میل وافری به دیدن زنان فرنگی داشتند. پس از صرف

مختصر میوه، خدمتکار منزل آمد و مرا دعوت به اندرون کرد. با کمال بی میلی به دنبال او رفتم. زنان به استقبال من آمدند و انتهای انگشتان را به طرف من دراز کردند و دستم را گرفته به لب خود چسبانیدند و با بوسه های گرمی نوازش دادند و با نهایت مهر و لطافت خوش آمد گفتند و بالای اتاق را برای نشستن من نشان دادند. همین که نشستم تمام چشمان به طرف من دوخته شده بود. من نیز این افواج کنجکاو را به دقت سان دیدم.

زن صاحب خانه که فاطمه نام دارد به نظر بیست و پنج ساله می آید. چهار قد ابریشمی سفیدی بر سر دارد که با سنجاق سر فیروزه ای در زیر گلویش بسته شده است. مقداری از گیسوانش مانند منگوله ابریشمی در روی پیشانی ریخته و بقیه که با رشته های باریکی بافته شده در پشت سر افتاده است. پیراهن گاز نازکی پوشیده که در جلو چاک دارد و سینه و پستانش را نمایان می سازد. تنبانش از پارچه ابریشمی بنارسی است و تا زانو می رسد. سایر زنان هم به همین طریق لباس پوشیده اند. تنها زنان مسن تنبان هایی از متقال و چلووار سفید دارند که دامن آنها تا روی پا است.

دو طفل هشت الی نه ساله هم به خدمتکار کمک کرده و چای و شیرینی آورده. من متوجه اطفال شدم، فاطمه گفت: این مریم کوچکترین فرزند من است، علی هم پسر یکی از دوستان آقا می باشد که دختر من نامزد اوست.

من گفتم چگونه شما این بچه ها را با این سن کم به ازدواج وا می دارید؟

- فاطمه گفت: حالا که نه ... سال آینده آنها را از هم جدا می کنیم و مدتی باید یکدیگر را نبینند و بعد اگر والدین رضایت بدهند عروسی خواهند کرد.

- آیا لذتی که اینها در بازی کردن با هم دارند باعث آن خواهد شد که بعدها هم دیگر را دوست بدارند؟

- فاطمه: مگر زنان عاقله خانواده آنها را از زیر نظر دور می کنند؟ البته مواظب آنها هستند و آنها را به دوست داشتن یکدیگر تشویق و ترغیب می کنند.

- اگر اینها پس از عروسی همدیگر را نخواهند تکلیف چیست؟

- فاطمه: اهمیتی ندارد مرد زن را طلاق می دهد و با دیگری ازدواج می کند و زن هم با مرد دیگری پیوند زناشویی می بندد. بعد روی به پسر کرده، گفت: علی بیا اینجا خانم خیال می کند که تو سواد نداری. آن تقویم را از روی طاقچه بردار و به ما بگو که امروز برای چه کاری خوب است. علی نظری به تقویم انداخته و گفت: امروز پذیرایی دوستان خوب و حضور مهمانان موجب تندرستی و سلامت است.

البته فاطمه پیش گویی این تقویم را از صبح می دانسته و برای خاطر من علی را به خواندن آن وادار کرد. به هر حال این دقت و باریک بینی فاطمه را یکی از خصائص خوب ایرانی است که من تمجید می کنم.

من گفتم: آیا ابتدا خواندن تقویم را به اطفال یاد می دهند؟

- فاطمه: نه ... اول قرآن خواندن را به آنها یاد می دهند و در ضمن خواندن تقویم را هم به آنها می آموزند تا ساعات خوب و بد را برای اهل خانه معین کنند.

- بعضی از قسمت های این تقویم چیزهایی دارد که خوب نیست بچه ها از حالا بدانند. دانستن اینگونه مطالب با سن آنها تناسبی ندارد.



فاطمه

از شنیدن این حرف تمام زنان با نظر تعجب به من نگرستپتند و با صدای بلند خندیدند. یکی از آنها گفت: شما چه می‌گویید؟ عاقبت پسر زن خواهد گرفت. و دختر هم در خانه محبوس خواهد شد. چه لازم است که ما آنها را از خواندن تقویم باز داریم. اقلّاً ساعت خوب را برای شروع به هر کاری برای ما معین می‌کنند.

- فاطمه: خانم شما البته از زنان اندرون شاه دیدن کرده‌اید. از طرز لباس آنها برای ما صحبت کنید. می‌گویند شاه پس از برگشتن از فرنگستان حکم کرده که زن‌ها تنبان کوتاه بپوشند که در ازای آن ثلث یک ذرع باشد و شاهزاده خانم‌ها هم گل‌هایی که در فرنگستان ساخته شده بود به‌دور صورت خود روی چهارقد می‌زنند. من خیلی دلم می‌خواهد که شما از این گل‌ها به من بدهید. در عوض من هم بازوبندهای قشنگ نقره خودم را که از فیروزه و مرجان و مروارید زینت یافته‌اند به شما پیشکش کنم.

- خیلی متاسفم که نمی‌توانم خواهش شما را انجام دهم. من مثل درویش‌ها مسافرت می‌کنم و به غیر از اسباب کار خودم و شوهرم و چند دست لباس چیز دیگری به همراه نیاورده‌ام.

- فاطمه: چرا شما کار می‌کنید مگر فیر هستید؟

- نه فقیر نیستیم.

- فاطمه: پس چرا مسافرت می‌کنید؟ برای چه به ایران آمدید؟ خوشی هر زنی در این است که خوب غذا بخورد و خوب لباس بپوشد و خوب بزرگ کند و خوب استراحت و گردش کند.

- پس معلوم است که شما تمام روز را در فکر بزرگ هستید؟

- فاطمه: البته، ولی نه تمام روز. آرایش من چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. ببینید به چه قشنگی با حنا سر انگشتی گذارده‌ام و چطور ابروها را با وسه رنگین کرده‌ام و چگونه سرمه به چشمان کشیده‌ام! آیا خیال می‌کنید که این کارها آسان است؟

- بعد از آرایش مشغولیت شما چیست؟

- فاطمه: قلیان می‌کشم، چای می‌خورم. به دیدن اقوام و دوستان می‌روم آنها هم از هم نشینی و صحبت‌های من لذت می‌برند.

خلاصه صحبت طول کشید و من نمی‌توانستم زنان را وادار کنم که به نوبت حرف بزنند و به علاوه چون پرسش‌های آنان را درست نمی‌فهمیدم مجبور می‌شدم که آنها را واردم سوال خود را تکرار کنند و آنها هم دقت داشتند که جملات مرا خوب بفهمند و چون می‌فهمیدند جمله مرا دوباره با بیان خود تکرار می‌کردند یعنی حرف زدن مرا اصلاح کرده و افعال را با زمان شایسته تلفظ می‌کردند. و کلماتی را که پس و پیش گفته بودم درست می‌کردند و در همین حال از به کار بردن فرمول‌های ادب و احترام مضایقه نداشتند. من اسم و فعل مصدر را خوب استعمال می‌کردم ولی در استعمال فاعل و مفعول و مضاف‌الیه و غیره اشتباه می‌کردم و درست و به موقع نمی‌آوردم و در زمان‌های حال و گذشته و آینده هم اشتباهاتی داشتم و البته آن فصاحت بیان معلمین تازه خود را نداشتیم و خلاصه آنکه زبان فارسی را با آن شیرینی که دارد نمی‌توانستم درست تلفظ کنم.

اکنون ساعت پنج است. آفتاب رو به زوال می‌رود. موقعی است که باید از پذیرایی فاطمه تشکر کرده و دردرس را کم کنم. بنابراین برخاستم و از او اظهار امتنان کردم. او در پاسخ گفت: من کنیز شما هستم و خانه ما به شما تعلق دارد.

باری چون شب شد مارسل مرا امر کرد که اسبان را زین کنند ولی الاغ‌دارن متعذر شدند که چون قبایل چادر نشین برای چراندن گوسفندان به این نواحی آمده و به چند کاروان کوچک دستبرد زده‌اند بهتر آن است که در روز حرکت کنیم. مارسل گفت: ممکن نیست باید شب که هوا خنک است راه پیمود. روز نمی‌شود در این بیابان لم یزرع و در آفتاب سوزان طی راه کرد، و بالاخره به راه افتادیم و تجربیات دیروز ما را از جلو افتادن مانع گردید، به علاه الاغ‌داران هم وحشت داشتند و با فی الجمله پیش آمدی خود را به زین اسبان می‌چسباندند.

ناگهان چاروادار باشی گفت: من راه را گم کرده‌ام و مانند وکلای پارلمان که به موکلین خود دروغ می‌گویند گفت: ما بی‌خود زحمت می‌کشیم. بهتر آن است به دهکده نزدیک که صدای سگان در آن بلند است برویم و راه را بپرسیم.

چون شب بود و ما راه را هم نمی‌دانستیم به پیشنهاد او تن در دادیم و طولی نکشید که به قلعه‌ای رسیدیم. چاروادار باشی در قلعه را محکم کوید و با صدای آمرانه‌ای گفت: باز کنید. ولی کسی به فرمانش اطاعت نکرد. بعد با ملایمت گفت: دوستان عزیز، ما راه را گم کرده‌ایم به ما ترحم کنید از تشنگی در شرف هلاکت هستیم.

ایرانیان نسبت به رنج و خستگی چندان ترحمی بزرور نمی‌دهند ولی نسبت به تشنگی که شاید غالباً مزه آن را چشیده و رنج آن را دیده‌اند بیشتر توجه می‌کنند. بنابر این یک نفر مرد با رحمی از دیوار سر بلند کرد و گفت: «در عقب شما قناتی هست بروید آب بخورید.» چاروادار بر عجز و الحاح افزوده گفت: این آب شیرین نیست خواهش می‌کنم به ما رحم کنید و در را به روی ما بکشاید آخر ما هم مثل شما مسلمان هستیم. «رحم خوب است اگر در دل کافر باشد.» ولی التماس و تضرع او بی‌نتیجه ماند و دیگر پاسخی نشنید. یکی از کوچکترین معایب شرقیان عدم اعتماد آنهاست. پس از آنکه قلعه نشینان کاملاً به التماس‌های چاروادار گوش دادند یکی از آنها گفت: دست از سر ما بکشید و پیوده به خود و ما زحمت ندهید بروید در جلوی قلعه بیفتید.

الاغ‌داران از این جواب مایوس شدند و حالت رقتی به آنها دست داد و من هم برای اینکه آنها را از دروغ گفتن تنبیه کرده باشم. به نوکران خود گفتم که مفرش‌ها را پایین آوردن و در نزدیکی در قلعه باز کنند و گلیم و لحاف را به زمین بیاندازند و مثل اینکه به یک مهمان‌خانه عالی وارد شده باشم روی لحاف دراز کشیدم و چقدر خوشبخت شدم که اثاث سفری خوبی متناسب با این زندگی بیابان گردی همراه دارم. چون سه ساعت از نصف شب گذشته الاغ‌داران از ترس حرارت آفتاب روز به ما گفتند بهتر آن است که زودتر حرکت کنیم.

اشخاص کم جرئت به دیدن روشنایی شجاعتی پیدا کردند و به او ملامت نمودند که تو ترس راه خود را کج کردی و همه را به زحمت انداختی.

آشپز ما به او گفت: چه عیب داشت که ما شب با روشنایی مهتاب مسافرت می‌کردیم و امروز از آفتاب رنج نمی‌بردیم؟

چاروادار عصبانی شده و با تغییر گفت: «اگر در این ساعت سرت از تننت جدا شده بود با این شجاعت حرف نمی‌زدی.»

خلاصه مسافرت کردن در ماه ژویه آن هم به دنبال کاروان الاغ و در بیابان لم یزرع قم کار دیوانگان است. برای اینکه تا اندازه‌ای از صدمه آفتاب برکنار باشیم تصمیم گرفتیم که اثاثه و تفنگ‌ها و سه هزار فرانک پول نقره را به دیانت چاروادار و نوکران سپرده و جلوتر برویم و اگر اسبان نایب السلطنه هم در تاخت و تاز تلف شوند باکی نیست، باید کاری کرد که قبل از ساعت هشت به قم برسیم. بنابر این با حسین سرباز حرکت کردیم.